

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم و بر زنده یک تن مباد  
از آن به که کشور به دشمن دهیم

[www.afgazad.com](http://www.afgazad.com)

[afgazad@gmail.com](mailto:afgazad@gmail.com)

Political

سیاسی

نویسنده: جان پرکینز  
برگردانندگان: مهرداد (خلیل) شهابی - میر محمود نبوی  
بازخوانی، تصحیح و ارسال: حمید محوی  
۱۷ می ۲۰۱۳

## اعترافات جنایتکار اقتصادی

(افشاع‌گری هائی در باب ترندهای ایالات متحده آمریکا در اقتصاد جهانی)

۱۲



John Perkins

## فصل ۱۹

### اعترافات شخصی که شکنجه شده بود

چند روز بعد، با یمین از تهران خارج شدیم. در بین راه، از حلبی‌آبادی محقر گذشته و در حاشیه‌ی يك راه کاروان رو، تا نزدیکی کویر، با اتومبیل رفتیم. حوالی غروب، جلوی تعدادی کلبه‌ی گلی کوچک، توقف کردیم. دوروبر این کلبه‌ها، درختان نخل کاشته شده بود.

«اینجا يك واحه‌ی خیلی قدیمی است؛ عمرش به چندین قرن و به زمان مارکوپولو می‌رسد.»  
یمین، ضمن توضیحات، مرا درون یکی از کلبه‌ها هدایت کرد: «شخصی که داخل کلبه است دارای مدرک تحصیلی دکترای یکی از مشهورترین دانشگاه‌ها است. به دلایلی که به‌زودی بر شما معلوم می‌شود، باید ناشناس باقی بماند. می‌توانید «دکتر» صدایش کنید.»

یمین به در چوبی چند ضربه زد. صدائی گنگ از داخل جواب داد. با فشار، در را باز کردیم و وارد اتاقی شدیم که پنجره نداشت. نور چراغ نفتی بر روی میز کوتاهی در یک گوشه اتاق، تنها منبع روشنایی بود. وقتی چشم‌هایم با نور تطبیق یافت، چشمم به زمین خاکی اتاق افتاد که با قالی ایرانی مفروش بود. آن‌گاه، هاله‌ای مردی ظاهر شد. طوری جلوی چراغ نشسته بود که جزئیات صورتش از دید من پنهان بود. فقط می‌توانستم تشخیص بدهم که خودش را با پتویی پوشانده و چیزی هم دور سرش پیچیده است. روی یک صندلی چرخدار نشسته بود. به‌استثنای میز، این صندلی تنها اسباب و اثاثیه اتاق را تشکیل می‌داد. یمین اشاره کرد که روی قالی بنشینم. خودش جلو رفت، مرد را بغل کرد، در گوشش چیزهایی نجوا کرد و برگشت و در کنارم نشست.

«درباره آقای پرکینز، قبلاً عرض کرده بودم. هردو مفتخریم که فرصت دیدار جناب‌عالی را پیدا کرده‌ایم.» صدائی گرفته، آهسته و بدون لهجه خاصی گفت: «آقای پرکینز خوش آمدید.» خودم را کمی به جلو خم کردم تا فاصله‌ام را کمتر کنم. «در مقابل شما، مردی در هم شکسته نشسته است. همیشه به این شکل نبودم. زمانی مثل شما سرحال و مشاور نزدیک و مورد اعتماد شاه بودم.» مکث درازی کرد و ادامه داد: «شاهنشاه، شاه‌شاهان.» به نظرم رسید که لحنش بیش از آنکه خشم‌آلود باشد، محزون بود.

«شخصاً خیلی از رهبران جهان را می‌شناختم: آیزنهاور، نیکسون و دوگل. آنها به من اعتماد کردند تا این کشور را به اردوگاه سرمایه‌داری هدایت کنم. شاه هم به من اعتماد کرد و...» سرفه‌ای کرد. فکر کردم می‌خندد. «من هم به شاه اعتماد کردم. لفاظی‌هایش را باور می‌کردم. متقاعد شده بودم که ایران جهان اسلام را به دوران مدرن می‌رساند و وفای به عهد خواهد کرد. به نظر می‌رسید که تقدیر چنین بوده است. فکر می‌کردیم شاه، من و همه ما به این دنیا آمده‌ایم تا این مأموریت را اجراء کنیم.»

از زیر پتو، تکانی به خود داد. از صندلی چرخدار صدای جیرجیری برخاست و کمی چرخید، به‌طوری که صورت مرد را، که ریش توپی داشت، می‌توانستم از نیم‌رخ ببینم. خشکم زد، صورتش صاف بود و بینی نداشت. تمام تنم به لرزه افتاد و فریاد وحشتم را سرکوب کردم.

«آقای پرکینز! خواهید گفت که منظره زیبایی نیست. چقدر بد که در نور کامل نمی‌توانید ببینید. واقعاً مضمّن‌کننده است.» دوباره صدای خنده گنگی شنیدم. «مطمئناً حق خواهید داد که گمنام باقی بمانم. اگر تلاش کنید، مطمئناً به هویت من پی خواهید برد، گرچه ممکن است به این نتیجه برسید که من مرده‌ام. در واقع، من رسماً وجود خارجی ندارم. با این اوصاف، اطمینان دارم که تلاشی برای شناسایی من نخواهید کرد. به نفع شما و خانواده‌تان است که مرا نشناسید. قدرت شاه و ساواک تا دور دست‌ها می‌رسد.»

صندلی با صدای جیرجیر به جای اولش برگشت. از این که دیگر نیم‌رخ آن مرد را نمی‌دیدم، احساس راحتی کردم، گویی محو شدن چهره او در سایه، در عین حال خشونت وارد شده بر او را نیز از بین می‌برد. در آن موقع، از این رسم بعضی فرهنگ‌های این منطقه اطلاع نداشتیم. افرادی که باعث ننگ و بی‌آبرویی جامعه یا رهبران آن می‌شدند، این‌طور مجازات می‌شدند. همان‌طور که چهره این مرد نشان می‌داد، این داغ تا آخر عمر با وی باقی می‌ماند.

«آقای پرکینز! مطمئناً از خودتان می‌پرسید که چرا شما را به این جا دعوت کردیم.» بی آن که مکث کند ادامه داد: «این مردی که خود را شاهنشاه می‌نامد، در واقع، شیطان است. پدرش توسط سازمان سیای شما معزول شد، متأسفانه به کمک من، که از این موضوع شرمسار هستم، زیرا پدرش را به‌علت همکاری با نازی‌ها متهم می‌دانستند. بعد مصیبت مصدق پیش آمد. امروز هم شاه ما روی هیتلر را سفید کرده است. وی با آگاهی کامل و در پناه دولت شما این کارهای شیطانی را انجام می‌دهد.»

پرسیدم: «چرا چنین است؟»

«خیلی ساده است. وی تنها متحد واقعی شما در خاورمیانه است. دنیای صنعتی هم حول محور نفت که خاورمیانه باشد می‌چرخد. البته اسرائیل را هم دارید که، در واقع، وبال گردن شما است و امتیازی به حساب نمی‌آید. نفتی در آنجا وجود ندارد. سیاستمداران شما برای کسب آراء و تأمین مخارج مبارزات انتخاباتی، باید دل کلیمی‌ها را به دست آورند. متأسفانه این کلید مسائل است. شرکت‌های نفتی شما، که بیش از کلیمی‌ها قدرت دارند، به ما نیاز دارند. شما به شاه نیاز دارید - یا فکر می‌کنید که به او نیاز دارید - همان‌طور که فکر می‌کردید به رهبران فاسد ویتنام جنوبی نیاز داشتید. آیا تحلیل دیگری جز آنچه گفتم دارید؟ آیا ایران ویتنام خاورمیانه است؟ خیر! سرانجام شما در ایران، بالقوه، از ویتنام هم، به مراتب، بدتر خواهد بود. ببینید! شاه زیاد دوام نمی‌آورد. دنیای اسلام از او متنفر است - نه تنها اعراب، بلکه کل مسلمان‌ها، در اندونزی، ایالات متحده و از همه جا بیشتر، مردم خودش، ایرانی‌ها.» صدای تَقّه‌ای شنیدم و فهمیدم که محکم به بغل صندلیش کوبیده است: «او يك شیطان است! ما ایرانی‌ها از او نفرت داریم.» بعد سکوت حکمفرما شد. به نفس نفس افتاده بود. گویا بیان مطالب او را از حال برده بود.

یمین با صدای آرام و بم گفت: «دکتر به ملاها خیلی نزدیک است. جریان‌های نهفته عظیمی در بین شقوق مختلف روحانیت در ایران وجود دارد. این جریان تقریباً در اکثر نقاط کشور به چشم می‌خورد، البته به‌استثنای يك مشت تاجر که از نظام سرمایه‌داری شاه منتفع می‌شوند.»

گفتم: «به شما گمان بد نمی‌برم. ولی باید اذعان کنم که طی چهار بار بازدیدم از ایران شاهد هیچ‌کدام از گفته‌های شما نبوده‌ام. با هرکس که صحبت کرده‌ام، به نظر می‌آید که شاه را دوست می‌دارد و از رونق اقتصادی خوشنود است.»

یمین گفت: «شما فارسی صحبت نمی‌کنید و گفته‌های آدم‌های ذینفع را می‌شنوید، گفته‌های کسانی که در اروپا و امریکا تحصیل کرده‌اند و دست آخر هم به خدمت گذاری شاه در می‌آیند. اما دکتر در اینجا يك استثناء است.»

یمین مکتی کرد تا کلمات بعدی اش را سبک و سنگین کند: «درست شبیه مطبوعات شما! آنها فقط با نزدیکان شاه گفت و گو می‌کنند. البته اکثر مطبوعات شما هم توسط کارتل‌های نفتی کنترل می‌شوند و در نتیجه آن چیزی را می‌شنوند و آن چیزی را منتشر می‌کنند که می‌خواهند مخاطبان بخوانند.»

دکتر با صدائی گرفته‌تر از گذشته، انگار که تمام انرژی و توان ذخیره شده برای این دیدار را از دست داده بود، گفت: «آقای پرکینز چرا این مطالب را به شما می‌گوئیم؟ برای این که می‌خواهیم شما را متقاعد کنیم از ایران بروید و شرکت شما را ترغیب کنیم که وارد این کشور نشود. ما می‌خواهیم به شما هوشدار بدهیم. گرچه شما فکر می‌کنید پول کلانی از این مملکت به دست خواهید آورد، ولی این يك توهم است. این دولت دوام نمی‌آورد.» دوباره ضربه‌ای به صندلی اش زد: «و وقتی این دولت رفت، دولت جایگزین با شما و نوع شما همدردی نخواهد داشت.»

«می‌گوئید مطالبات ما پرداخت نخواهد شد؟»

دکتر به سرفه افتاد. یمین نزد او رفت و پشتش را مالش داد. موقعی که سرفه تمام شد، چیزی به فارسی گفت و سر جایش برگشت.

یمین گفت: «ما باید این گفت و گو را تمام کنیم. در پاسخ به سؤال شما: نه! پرداختی انجام نخواهد شد. شما کارها را انجام می‌دهید و هنگامی که زمان دریافت حق‌الزحمه می‌رسد، شاه رفته است.»

موقع برگشت، در اتومبیل، از یمین سؤال کردم چرا دکتر می‌خواهد شرکت «یمین» از این فاجعه مالی که پیش‌بینی می‌کند زبانی نبیند.

«از ورشکستگی شرکت شما خوشحال می‌شدیم، ولی ترجیح می‌دهیم که شما ایران را ترك کنید. اگر يك شرکت

دیگر، مشابه شرکت شما، خودش را کنار بگذرد، باعث ایجاد روند خروج می‌شود. این امید ما است. ملاحظه کنید! ما حمام خون در اینجا نمی‌خواهیم. شاه باید برود، هرچه ساده‌تر بهتر. لذا از خدا می‌خواهیم که شما آقای «زامبوتی» را متقاعد کنید که تا وقت باقی است، بساط شرکت را از ایران خارج کند.»

«چرا من؟»

«سر میز شام، موقعی که راجع به پروژه شکوفائی کویر صحبت می‌کردیم، صداقت شما را احساس کردم. اطلاعات ما در مورد شما درست بوده است. شما مرد بین دو جهان هستید، شخصی بینابینی.»  
حرف‌هایش مرا به فکر واداشت که چه اطلاعاتی می‌تواند درباره من داشته باشد.

ادامه دارد